

عزیز مصر آخر شد غلام آهسته آهسته	بدست آوردن نقد کام آهسته آهسته
ببزم می کشان کرد و جو جام آهسته آهسته	ز کردشهای چشم مست سانی و میا
که اقد طایر و انا بدام آهسته آهسته	مدرا آورده ام زافسون طراری شیخ را
که کرد و خفته کار عشق خام آهسته آهسته	بگو شتم از سر پروانه آید این صد آهسته

بدوق بوسه ابروی او از بسکه بیبالد

شد آخر ماه نو ماه تمام آهسته آهسته

بند پرور مگر خدا شده	بی نیاز اینقدر چه شده
دل من برده دلر باشد	عشق بر حسن عشقی دارد
همه ناز از ناز ما شده	نازمنت کش نیاز آمد
که ز دل بر دلم چپا شده	نو نیازان ناز میداند
سخت پیکانه آشنا شده	مست پیما چه دیده ای زین
دشمن خانه خدا شده	در سگت دلم چه میکوشی

مان گرامی ترا شناسم من

چه بلا ز بد پار ساخته ای

دردی سگم دارد و همپا ز ساری
بهرکاری و هر مردی بر مردی و بر کای

دیوار بامیدی امید بدیواری

رفقار ز کفاری کفزار زرقاری

شد رهن ایمانم آن ساده پرکاری

انکار در اقراری افسه ار در انکاری

امید بوس پوشان گل بر سردتاری

این آتش و آن بادی این زخمه و آن تباری

آنجا بود عفویش بر ذره کهنکاری

و غط است سر منبر را راست و سردای

چشم است سیه مستی دل بست سیکاری

از عشق بگو با من با شیخ چه میگوئی

آبم بر راهی ما بم بسامی

از مکه گرامی استاد و دل دزد و دل آویز

ای عقل چه تدبیری ای هوش چه آفونی

گفتم که نیایی آری و نعم گوید

تمهید و فاسخان خار است ته پانی

از شوق بخود جو شوم در ذوق ز خود در غم

آنجا که بود قهرش هر شکر سپانی

از وعظ علم برکش از راز چه میلانی

آن جرم کرامی نیست از کاپی و پیری

ویرینه غلامی را مفروشس بیازاری

نگاهی کردی سر با خاک انداختی رومی

مراد اسوحتی باندعی در ساختی رومی

بسا اندوختی رومی بسا انداختی رومی

باین افروختی رومی بان افروختی رومی

بسا بهنگامه و لهما که بر بزم ساختی رومی

و قاراکار فرمای این چه کافر با جبرای بها است

بزاران در بزاران جان دل افتاده در

تورومی با رقیبان آنده آن رخ و دست

ترا گفتم مرو زین ره کرامی بیچ نشندی

غمم دل در خریدی نقد جان در باختی رومی

اقبال

وفات ۱۳۵۷ هـ

جرعات

هزاران سال با فطرت نشستم
و لکن سرگذشتم این دو حسرت
سحر میگفت بلبل باغبان را
به سیری مرسد خار بیابان
تو ای کودکش خود را ادب کن
برنگ احمد و خون و رک پوست
نه افغانیم و نه ترک و تاریم
تمیز رنگ و بو بر ما حرامست
با دویستم و از خود گسستم
تراشیدم هر پرستیدم با شکستم
در این گل جز نهال غم بگذرد
ولی گل چون جوان کرد و پشرد
مسلمان زاده ای ترک نشب کن
عرب ناز و اگر ترک عرب کن
چمن زادیم و ارنیک شاخساریم
که ما پرورده یک نوبهاریم

در جهان مانند جوی کوهسار از نشیب و هم فراز آنگاه بشو
یا مثال سیل بی زنهار خیز فارغ از پست و بلند راه شو

مسئله اول

نفره زد عشق که خونین جگری پیدا شد
حسن لرزد که صاحب نظری پیدا شد
فطرت آشفت که از خاک جهان مجبور
خودگری خود شکنی خود گری پیدا شد
خبری رفت ز گردون بستان ازل
خدرای پر دگیان پرده دری پیدا شد
آرزوی خیر از خویش باغوش حیات
چشم و اگر دو جهان دگری پیدا شد

زندگی گفت که در خاک تعیدم همه عمر

تا از این گنبد دیرینه دری پیدا شد

مجاوره میان خدا و آدم

خطاب از خدا

جهان را از یک آب و گل آفریدم تو ایران و تاتار و رنگ آفریدی

من از خاک پولاد ناب آفریدم تو شمشیر و تیرو شمشک آفریدی

تبر آفریدی نخال چمن را
قص ساختی طایر نغمه زن را

جواب از آدم

تو شب آفریدی چراغ آفریدم نخال آفریدی ایام آفریدم
بیابان و کسار و راع آفریدی خیابان و گلزار و باغ آفریدم

من آنم که از سنگ آئینه سازم

من آنم که از زهر نوشینه سازم

ساقی نامه

در نشاط باغ کشمیر نوشته شد

خوشا روزگاری خوشا نو بهاری بخوم پرن رست از مرغزاری

ازین از بهاران چو پال تدروی ز فواره الماس بار آبشاری

نمیچند که جز که در لاله و گل
لب جو خود آرائی غنچه دیدی؟
چه شیرین نوائی چه دلکش صدائی
بن جان بجان آرزو زنده کردو
نوائی مرغ بلند آشیانی
تو کوئی که یزدان بهشت برین را
که تار حشش آدمی زادگان را
چه خواهم در این گلستان گریه
سرت کردم ای ساقی ماه سیما
به ساغر فرو ریز آبی که جان را
شقایق برویان ز خاک نرندم
نه چنی که از کاشغرتا به کاشان

نقلند هوا جز که بر سبزه زاری
چه زیبا نگاری چه آئینه داری
که میاید از خلوت شاخساری
ز آوای ساری ز بانگ هزاری
در آمیخت با نغمه جو بسیاری
نهاده است در دامن کو بسیاری
رها سازد از محنت اشطاری
شرابی کتابی ربابی نگاری
سپار از بنیاکان ما یادگاری
فروزد چون نوری بسوزد چو ناری
بهشتی فرو چین به مشقت عباری
همان یک نوا باله از هر دیاری

ز چشم امم ریخت آن اشک نابی
 که تا شیر او گل دماند ز خاری
 کثیری که با بندگی خو گرفته
 بی میتراشد ز سنگ مزاری
 ضمیرش تهی از خیال بلندی
 خودی ناشناسی ز خود شمار
 بریشم قبا خواجه از محنت او
 نصیب تنش جامه تار ماری
 نه در دیده او فروغ نکاهی
 نه در سینه او دل بی قراری

از آن می نشان قطره ای بر کشیدی
 که خاکش آفریند شراری

تختالی

به بحر رفتم و گفتم به موج بی تابی
 همیشه در طلب استی چه مشکلی داری؟
 هزار لولوی لالاست در گریانت
 درون سینه چو من گو بر دلی داری؟

تמיד و از لب ساحل می دبح گفت

ای کوه رفتم و گفتم که این چه پردی است
 رسد بکوش تو آه و فغان غم زده ای

اگر سبک تو لعلی ز قطره خونست یکی در آ بسخن با من ستم زده ای

بخود خرید نفس در کشد و هیچ گفت

غیبت؟

ره در از بریدم ز ماه پرسیدم سفر نصیب نصیب تو منزلی است که

جهان زیر تو سیمای تو سمن زاری فروغ داغ تو از جلوه دلی است که غیبت

سوی ستاره رقیبانه دید و هیچ گفت

شدم بحضرت یزدان گذشتم از مهر و که در جهان تو یک ذره آشنایم غیبت

جهان نهی ز دل و مشت خاک من همه چمن خوشست ولی در خور تو ای غیبت

تبعتمی لب او رسید و هیچ گفت

حور و شاعر

حور

نه بیاده میل داری نه بین نظر کشائی عجب اینکه تو ندانی ره در رسم آشنائی

همه ساز جستجوی همه ساز آرزوی نفسی که میکند آری غزلی که میرائی

ابنوائی آفریدی چه جهان دلگشائی
که ارم بخشیم آید چو طلسم سمیائی

شاعر

دل رهروان فریبی بکلام نیش داری
چکیم که فطرت من بمقام در سازد
چو نظر قرار گیرد بهنگار خوبردی
ز شرر ستاره جویم ز ستاره آفتابی
چو زباده بهب ساری قدحی کشیده خرم
طلسم نهایت آن که نهایی ندارد
دل عاشقان میروید بهشت جاودانی
نه نوای درد مندی نه غمی نه غمگساری

خطاب سبکی از صوفیه

هوس منزل لیلی نه تو داری و من
من جوان ساقی و تو پیر کهن میکده ای
جگر گرمی صحرا نه تو داری و نه من
بزم ماتشند و صهبان نه تو داری و نه من

دل و دین در گروزهره و شان عجمی
 آتش شوق سلیمی نه تو داری و نه من
 خزنی بود که از ساحل دریا حدم
 دانه گوهر یکتانه تو داری و نه من
 در از یوسف گمگشته سخن شوان گفت
 تپش خون ز لیحانه تو داری و نه من

به که با نور چراغ ته دامن سازیم
 طاقت جلوه سینا نه تو داری و نه من

شعراقبال

گشودم از رخ معنی نقابی
 بدست ذره دادم آفتابی
 نه پنداری که من بی باده مستم
 مثال شاعران افسانه بستم
 نه چینی خیر از آن مرد فرو دست
 که بر من تهمت شعرو سخن بست
 بکوی دلبره ان کاری ندارم
 دل زاری غم باری ندارم
 نه خاک من غبار رگداری
 به جبریل این هم داستادم
 رقیب و قاصد و دربان ندارم

مرا با فقر سامان کلیم است	فرشا بنشینی زیر کلیم است
اگر خاتم بصحرای بکنجیم	اگر آیم بدریای بکنجیم
دل سنگ از زجاج من بلرز	یم افکار من ساحل نوزد
نهان تقدیر با در پرده من	قیامتک بغل پرورده من
ومی در خویشتن خلوت گزیدم	جهانی لازوالی آفسیدم

مرا زین شاعری خود عار نماید

که در صد قرن یک عطار نماید

ملت اسلامیة

آسمان با ما سر پیکار داشت	در بغل یک فتنه تا مار داشت
بند از پا کشود آن فتنه را	بر سر ما از مود آن فتنه را
فتنه پامال راهش محشری	کشته تیغ نگاهش محشری
خفته صد آشوب در آغوش	صبح امروزی نراید دوش

سطوت مسلم سجاک و خون تمید
تو مکر از چرخ کج رفتار پس
آتش تا آریان گلزار کجست؟
ز آنکه ما را فطرت بر آیهی است
از تبه آتش بر اندازیم گل
شعله های انقلاب روزگار
رومیان را کرم بازاری نمایند
شیشه ساسانیان در خون نشستند
مصر هم در امتحان با کام ماند
در جهان با نمک آدان بوده است
عشق آئین حیات عالم است
عشق از سوز دل بازنده است

وید بغداد آنچه روم ما هم دید
زان نو آئین کهن مینداز پس
شعله های او گل دستار کجست؟
هم مولی نسبت بر آیهی است
نار هر فرود را سازیم گل
چون بیاع ما رسد کرد و بهای
آن جهانگیری جان داری نمایند
رونی خنجرانه یونان شکست
استخوان اوتت اهرام ماند
ملت اسلامیان بوده است
امسراج سالمات عالم است
ار شرار لاله تابنده است

گرچه مثل غنچه و گلبرگ ما
گلستان میرد اگر میریم ما
الملکٹ اللہ

طارق چو برکنارہ اندلس سفینہ سوخت
دوریم از سواد وطن باز چون رسم
خندید و دست خویش شمشیر برد و گفت
ترک سبب ز روی شریعت کجاست
ہر ملک ملک است کہ ملک خدای ما
کفتند کار تو بہ نگاہ حسد و خطاست

تفسیر لم یلد ولم یولد

قوم تو از رنگ و خون با تار است
قطرہ آب و ضوی قنبری
فارغ از باب دُام و اعمام باش
نکتہ ای ای ہدم فسرزانیہ من
قطرہ ای از لالہ حمراستی
قیمت یک اسودش یک احمر است
در بہا برتر از خون قنبری
ہمچو سلمان زادہ اسلام باش
شہد را در خانہ ہای لانیہ من
قطرہ ای از زگرگس شہلاستی

این نیکوید که من از عبهرم
ملت ما شان ابراهیمی است
گرنسب را جزو ملت کرده ای
در زمین مانگیر در شرات
نیست از روم و عرب پیوندا
دل محبوب حجازی بسته ایم
رشته ما یک تو لایش بس است
مستی او تا بخون ما دودید
عشق او سرمایه جمعیت است
عشق در جان و نسب در پیکر است
امت او مثل او نور حق است

آن نیکوید من از نیلوفر
شهد ما ایمان ابراهیمی است
مخنه در کار اخوت کرده ای
هست ما مسلم هنوز اندیشه ات
نیت پابند نسب پیوندا
زین جهت باید گریسته ایم
کیف ما را کیف صهبایش نیست
کنند را آتش زد و نو آفرید
همچو خون اندر عروق ملت است
رشته عشق از نسب محکم است
هستی ما از وجودش مشتق است

«نور حق را کس بخوید ز او بود و سوفا دم خلعت حق را چه حاجت تا رو بود»

ہر کہ پادربند اعلم وجد است

پنجر از لم یلد لم یولد است

تقلید مغرب

نی زرقص دختران بی حجاب	قوت مغرب نہ از چنگ و رباب
نی زعرمان ساق و نی از قطع موا	نی ز سحر ساحران لاله روست
نی فروغش از خط لاطینی است	محکمی اورا نہ از لادینی است

قوت اورنگ از علم و فن است

از ہمین آتش چراغش روشن است

مانع علم و حسنہ عامہ نیست	حکمت از قطع و برید عامہ نیست
مغز مہیب باید نہ ملبوس فرنگ	علم و فن را ای جوان شوخ و شنگ
این کلمہ یا آن کلمہ مطلوب نیست	اندر این رہ جزنگہ مطلوب نیست
طبع در آکی اگر داری پس است	فکر چالاکی اگر داری پس است

گر کسی شهبان خورود و چراغ
ملک معنی کس حد او را نیست
بنده افرونگ از ذوق نمود
نقد جان خویش در بازو به لپه
از تن آسانی بگسید و سهل را
سهل را جستن در این دیر کهن

گیرد از علم و فن و حکمت چراغ
بی جهاد سپی نماید بدست
میبرد از غریبان رقص و سرود
علم دشوار است بسیار زود به لپه
فطرت او در پذیرد سهل را
این دلیل آنکه جان رفت از بد

علم و حکمت

برگ و ساز ما کتاب و حکمت است
آن فتوحات جهان ذوق و شوق
هر دو انعام خدای لایزال
حکمت اشیا فرنگی زاد نیست
سینک اگر چینی مسلمان زاده است

این دو قوت اعتبار ملت است
این فتوحات جهان تحت و فوق
مؤمنان را از جمال است این جلال
اصل او جز لذت ایجاد نیست
این که هر از دست ما افتاده است

چون عرب اندر اروپا برگشاد
علم و حکمت را بناد بگرفتند
دانه آن صحرا نشینان کاشند
حاصلش افزونگیان برداشند
زین سری از شیشه اسلاف ناست
باز صیدش کن که او از قاف ناست

صدی

و نعمه ساربان حجاب

نامه سیار من

آهوی تار من

در هم و دینار من

اندک و بیار من

دولت پدار من

تیزترک گام زن منزل باد در نیست

دلکش و زیبایستی

شاهد رعناستی

روکش جوراستی

غیرت لیداستی

دختر صحراستی

تیزترک کام زن منزل ما دور نیست

در پیش آفتاب

غوطه زنی در سزا

هم شب ما بتاب

تذروی چون شهاب

چشم تو نا دیده خوا

تیزترک کام زن منزل ما دور نیست

لکه ابر روان

کشتی بی بادبان

مثل خضر راه دن

بر تو سبک هرگز

لحمت دل ساربان

تیزترک کام زن منزل مادور نیست

سوز تو اندر زمام

ساز تو اندر حرام

چو زش و تشنه کام

پا بفر صبح و شام

خسته شوی از مقام

تیزترک کام زن منزل مادور نیست

شام تو اندر مین

صبح تواند رقرن

ریک درشت وطن

پای ترا یا سمن

ای چو غزال ختمن

تیزترک کام زن منزل بادورنیت

مه ز سفر پاکشید

در پس تل آرمید

صبح ز مشرق دید

جامه شب برودید

باد بیابان وزید

تیزترک کام زن منزل بادورنیت

نغمه من و گلشای

زیر و پیش جانفزا^ی

تافله را درای

قننه ربانقنه زای

ای به عرم جهره سا^ی

تیزترک کام زن منزل بادور نیست

از خواب گران خیز

لایق تخیله تو ایسید و چون زگرگس گران خیز کاشانه مارفت بتاراج غمان خیز
از گرمی بنکامه آتش نفسان خیز از خواب گران خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

خورشید که پیرایه به سیامی سحر بست آویزه بگوش سحر از خون جگر بست
از دشت و حیل قافله با رخت سفر بست ای چشم جهان من تماشای جهان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

خاور همه مانند غبار سر راهی است یک ناله خاموش و اثر باخته‌ای است
بر ذره از این خاک گره خورده نگاهت از بند و سمرقند و عراق و بهمان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

درمای تو دریاست که آسوده چو صحراست دریای تو دریاست که افزون نشد و کاست
پیکانه آشوب و ننگ است چه دریا؟ از سینه چاکش صفت موج روان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

این نکته گشاینده اسرار نهانست ملک است تن خاک و دین روح روانست
تن زنده جان زنده زربط تن و جانست باخرقه و سجاده و شمشیر و سنان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

ناموس ازل را تو آیینی تو آیینی و ارای جهان را تو بسیاری تو بختی
ای بنده خاک تو زمانی تو زبستی صهبای یقین در کش و از ویرکان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

فریاد ز افرنک و دلاویزی افرنک فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنک
عالم همه ویراند ز چشکیزی افرنک معمار حرم باز تعمیر جهان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

انقلاب

خواجہ ازخون رک مزدور سازد لعل نام
از جفای دیندایان کشت دهنان خرا

انقلاب

انقلاب امی انقلاب

شیخ شہر از رشتہ تسبیح صد مؤمن بدام
کافران سادہ دل را برہمن نہا تباب

انقلاب

انقلاب امی انقلاب

میر و سلطان نرد بازو کعبین شان دغل
جان محکومان رتن بردند محکومان بخواب

انقلاب

انقلاب امی انقلاب